

ماشاءالله خان

در بارگاه هارون الرشید

ایرج پزشکزاد



فرهنگ معاصر
انتشارات

«صدای چند گلولهٔ پیاپی سکوت شب را در هم شکست. صندوقدار که در صندوق را قفل کرده و عازم رفتن بود برجا خشک شد. از ترس قدرت حرکت از او سلب شده بود. می‌خواست فریاد بزند و نگهبان را به کمک بطلبد، ولی صدایی از گلویش بیرون نمی‌آمد. با ناامیدی نگاهی به اطراف انداخت صدای پای چند ناشناس نزدیک می‌شد...»

آقای ارفاق رئیس بانک روزنامه را که برای سومین بار خبر حمله به بانک را در آن می‌خواند به کناری انداخت، عینک خود را از چشم برداشت و دگمهٔ زنگ اخبار را فشار داد. وقتی پیشخدمت وارد شد به او گفت:

— به محمودآقا بگویید بیاید اینجا.

— چشم قربان.

پیشخدمت بیرون رفت و چند لحظه بعد یک نگهبان بلندقد با اونیفورم مخصوص نگهبانان بانک وارد شد. رئیس بانک وقتی او را دید، صندلی خود را کمی عقب کشید و گفت:

— محمودآقا، در روزنامه‌ها خبر حملهٔ سارقین به بانک را

خوانده‌ای؟

– بله قربان، دوسه شب است مرتباً همه روزنامه‌ها خیرش را می‌نویسند.
– یقیناً اهمیتی را که این خبر برای ما یعنی من و شما دارد، احساس کرده‌ای!
– بله قربان.

– می‌خواستم یک‌بار دیگر به شما توصیه کنم که کاملاً چشم و گوشت را باز کنی و مراقب باشی. مخصوصاً عصرها نباید آنی از مراقبت بانک غافل بشوید. چون از یک طرف جان خود شما و از طرف دیگر پول مردم و اعتبار و حیثیت بانک در خطر است. خوشبختانه شما دو نفر هستید و بهتر می‌توانید مواظب و مراقب وضع بانک، چه در موقع کار و چه در موقع تعطیل بانک، باشید.
– بله قربان ما دونفریم ولی ...

رئیس گوش تیز کرد و پرسید:

– ولی چه؟

– ولی ... البته قربان ما نمی‌خواهیم باعث بشویم نان یک نفر بریده شود، ولی این ماشاءالله خان همکار بنده اصلاً توی عالم دیگری است.

– توی چه عالمی؟

– توی عوالم هارون الرشید و جعفر برمکی و از این حرف‌ها ...

– هیچ نمی‌فهمم؟

– والله قربان اگر از ما نشنیده بگیرید. این ماشاءالله خان شب‌ها درس می‌خواند که کلاس دوازده را با متفرقه امتحان بدهد. برای امتحان از دوسه ماه پیش که از این کتاب‌های تاریخ و هارون الرشید و اینجور چیزها خریده، از صبح تا غروب کارش خواندن این کتاب‌هاست. اصلاً گاهی مثل دیوانه‌ها یادش می‌رود اسمش چیست و کجاست و چکار می‌کند. پریروز جلوی بچه‌ها می‌خواست بنده

را صدا بزند می‌گفت: «ابن سعدون!». دیروز می‌خواست بیاید پیش شما، پرسیدم: کجا می‌روی، گفت: می‌روم خدمت هارون الرشید ... نه اینکه خیال کنید شوخی می‌کرد ... خیلی جدی حرف می‌زد.
– عجیب است! واقعاً عجیب است! در هر حال برو به ماشاءالله خان بگو بیاید اینجا.

– چشم قربان ولی خواهش داریم نفرمایید که ما چیزی به شما عرض کردیم.

– بسیار خوب.

در اتاق نگهبانی نزدیک در بانک، ماشاءالله خان روی یک صندلی نشسته بود و مشغول خواندن یک کتاب بود. اگر کسی سر خم می‌کرد و در چهره او دقیق می‌شد، به خوبی می‌توانست بفهمد که قرائت این کتاب ماشاءالله خان را به کلی از خود بی‌خود کرده است. ابروها و چشم‌ها و دهانش مدام در حرکت بود. گاهی لبخند بر لب می‌آورد و گاهی اخم می‌کرد، گاهی رنگش قرمز می‌شد و دندان‌ها را برهم می‌فشرد و پیدا بود بیش از سی سال ندارد، ولی سبیل او را کمی مسن‌تر نشان می‌داد. یقه اونیفورم مخصوص نگهبانی را باز کرده و کمر بند و هفت تیرش را روی میز کنار دستش گذاشته بود. از لای در نیمه‌باز سر و کله محمود آقا پیدا شد. با لحن خسته‌ای گفت:

– پاشو برو رئیس کارت دارد.

ولی ماشاءالله خان که متوجه ورود او نشده بود، صدایش را هم نشنید. محمود آقا وقتی دید که همکارش متوجه سروصدای او نشد، با بی‌حوصلگی فریاد زد:

– آهای پسر، کجایی؟

ماشاءالله خان ناگهان سر را بلند کرد و چشم به چهره محمود آقا